

موتور سیکلتی با سرعت تمام به گوشه ی خیابانی در تاریکی شب حرکت کرد و باعث شد دو مامور پلیسی که در حال تعقیب شان بودند، از تعجب فریاد بزنند. گروهبان فیشر^۱ پای بزرگش را روی ترمز فشار داد و فکر کرد پسری که ترک موتور نشسته، مطمئناً با این سرعت از موتورش به بیرون پرت می شود؛ با این حال، موتورسوار بعد از اینکه چرخید، نه خودش و نه همراهش از موتور پرت نشدند، و با برق نور قرمزی از چراغ عقب موتورشان، از کوچه فرعی باریک، به سمت بالا ناپدید شدند.

اندرسون^۲، افسر پلیس با هیجان فریاد زد: "جفتشون رو گرفتیم! اون کوچه بن بسته!"

فرمان ماشین را به سختی چرخاند و دنده را با صدای تقی جا انداخت. وقتی که سعی کرد به داخل کوچه بیچد، گوشه ی ماشین را به دیوار مالید و رنگش از بین رفت.

بالاخره بعد از تعقیب و گریزی که حدود یک ربع طول کشید، در مقابل چراغ جلوی ماشین، شکار هایشان ساکت و بی حرکت ایستاده بودند. دو موتورسوار بین دیوار خستی بلند و ماشین پلیس گیر افتاده بودند. جلوی آنها مثل شکاری بودند که توسط صیادی که چشمانش در شب می درخشد، به تله افتاده باشند.

بین درب های ماشین و دیوارهای کوچه ای که فیشر و اندرسون ایستاده بودند، فضای بسیار کمی وجود داشت، به همین خاطر به سختی از ماشین خارج شدند. برایشان کسر شأن بود که جلوی مجرم مجبور شوند اینگونه راه بروند. فیشر شکم گنده اش را از طرف دیوار کشید بیرون و وقتی راه افتاد چندتا از دکمه های لباسش کنده شدند و بالاخره پشتش به آینه ی جلوی ماشین خورد و آن را از جا درآورد.

سر دو نوجوان فریاد کشید: "از موتور پیاده شین!". آنها پوزخندی زدند و جوری نشسته بودند که انگار در حال لذت بردن از نور آبی رنگ کوچه بودند.

کاری که خواسته شده بود را انجام دادند. بالاخره وقتی فیشر از آینه شکسته ماشین رد شده بود، به آنها زل خیره شد. به نظرش رسید که باید آخرهای نوجوانی شان باشد. کسی که موتور را می راند، پسری بود که موهای بلند مشکی داشت؛ صورت گستاخ و خوش چهره ی او باعث شد تا فیشر علی رغم میل باطنی یاد دختر گیتاریستش بیافتد که با پسری لات بی سر و پا دوست شده بود. پسر دوم هم موهای مشکی داشت، با این حال از آن یکی قدش کوتاه تر بود و از هر زاویه ای که به او نگاه میکردی مغرور به نظر می رسید؛ عینک به چشم داشت و به پهنای صورت می خندید. هر دو تی-شرت هایی با مارک بزرگ پرنده ای طلایی به تن داشتند که بدون شک متعلق به یکی از همان گروه های راک اعصاب خرد کن بود.

فیشر با دستش به سر بی کلاه آنها اشاره کرد و فریاد زد: "کلاه ایمنی هم که سر نکردین! با سرعت غیر مجاز هم که می رفتین."

^۱ Fisher

^۲ Anderson

در حقیقت، فیشر متوجه شد سرعتی که برای موتور سیکلت ثبت شده بیشتر از سرعتی هست که موتور سیکلت‌ها میتوانند داشته باشند.

"به فرمان ایست پلیس هم که توجه نکردین."

پسری که عینک به چشم داشت گفت: "دوست داشتیم واسه گپ زدن بایستیم. فقط داشتیم سعی می کردیم..."

اندرسون با خشم گفت: "زرنگ بازی در نیار، هر جفتون تو درد سر بزرگی افتادین! اسم..."

راننده ی مو بلند تکرار کرد: "اسم بگیم؟ ... خب راستش، باشه. ویلبرفورث^۱ ... بتشیبا^۲ و الون دورک^۳"

پسر عینکی گفت: "الون دورک خیلی قشنگ هست. خوبیش اینه که هم میشه رو پسرها گذاشت، هم دخترها."

وقتی اندرسون به آنها چشم غره رفت، پسر اولی گفت: "اوه، آهان، منظورتون اینه که اسم خودمون رو بگیم؟ خب از اول می گفتین! این جیمز پاتره^۴ و منم سیریوس بلک^۵ هستم!"

"تا چند دقیقه دیگه همه چی برات جدی میشه بچه پر رو..."

اما نه جیمز و نه سیریوس، هیچ کدام اهمیتی به حرف او ندادند. ناگهان مثل سگ های شکاری حواس جمع شدند و به فیشر و اندرسون خیره نگاه کردند، بعد به سقف ماشین پلیس در داخل کوچه باریک تیره نگاه کردند. سپس هر دو با همدیگر دست در داخل جیب عقبی خود کردند.

برای یک لحظه هر دو افسر پلیس گمان کردند که برق سلاحی را دیده اند، اما ثانیه ای بعد متوجه شدند که هر دو موتورسوار چیزی به جز یک تکه چوب به دست نگرفته اند.

اندرسون با حالت مسخره ای خندید و گفت: "چوب بستنی ور داشتین؟ خب خیلی جک بامزه ای بود. حالا هر جفتون رو بازداشت می کنیم به جرم..."

اما اندرسون دیگر نتوانست عنوان جرم را بیان کند. جیمز و سیریوس هر دو عباراتی نامفهوم را فریاد زدند و نوری از مقابلشان پرتاب شد.

^۱ Wilberforce

^۲ Bathsheba

^۳ Elvendork

^۴ James Potter

^۵ Sirius Black

افسران پلیس چرخیدند و به عقب پرت شدند. هر سه نفر در حال پرواز کردن بودند، واقعا داشتند پرواز می کردند، روی دسته چوبی بر فراز کوچه پرواز می کردند و در همان لحظه، ماشین پلیس هم از عقب به پرواز درآمد.

زانو های فیشر به زمین برخورد کرد و به سختی به زمین نشست. اندرسون روی پاهای فیشر افتاد و با صدای وحشتناک - بنگ - روی او پرت شد. صدای آن دو پسر را بر روی دسته جارو شنیدند که به ماشین برخورد کردند و افتادند، ظاهرا از هوش رفته و بر روی زمین افتاده بودند و تکه های دسته جارویشان همه جا پخش می شد.

موتورسیکلت دوباره روشن و سالم شده بود. فیشر با دهان باز به سختی برگشت تا نگاهی به آن دونوجوان بیاندازد.

سیریوس از بالای موتور فریاد زد: "خیلی ازتون متشکریم. یکی به شما مدیونیم!"

جیمز گفت: "آره، از ملاقات با شما خوشحال شدیم. راستی *لئون دورک* رو فراموش نکنین! هم اسم مرده، هم زن!"

صدای بلند و گوش خراشی شنیده شد و فیشر و اندرسون با ترس و وحشت همدیگر را گرفتند. ماشین شان به زمین برگشته بود. اندکی بعد صدای غرش موتورسیکلت بلند شد. قبل از اینکه افسران پلیس بخواهند به آنچه که شاهدش بودند شک کنند، موتور در آسمان غیب شد. جیمز و سیریوس به عمق آسمان شب رفتند. چراغ های عقب موتورشان که مانند یاقوت چشمک می زد، کم کم ناپدید شد.

روی پیش درآمد کار نکرده بودم... اما جالب شد!

جی.کی.رولینگ

۲۰۰۸

ترجمه و انتشار از دمنتور

خرداد ۱۳۸۷

www.dementor.ir